



## پانزده شعر تازه از شمس لنگرودی



۱

شعر

مثل حرف زدن در خواب است

اول دیگران

و سپس تو را

بیدار می کند.

۲

بلیط خریدهام

ردیف جلو

تنها

برای خود آواز می خوانم

کف می زنم

ممنونم.

۳

این رود

لالائی نمی خواند

ما خسته بودیم و  
به خواب رفته‌ایم.

۴

آری شاعرم  
گل‌سرخ‌ی که رهگذرم قیچی می‌کند  
و به معشوقش می‌دهد  
اظهار علاقه‌یی که هزینه‌یی ندارد.

۵

«بعد از جنگ / دو گل / کلاه نظامی را / به سربازان هدیه کرد.»  
کلاهی  
که در جنگ  
سرشان رفته بود  
و جزئی از تن سربازان به‌نظر می‌رسید.

۶

جز در لاکم  
کجا می‌توانم بگریزم.

بالای سرم ایستاده است  
با سنگی در کف‌اش.

۷

حالا که پلنگ برفی قورتم داده است  
چاره نیست  
باید بنشینم  
و آب شدنش را ببینم.

۸

فقط کنار تو گرم می‌شوم  
و گرنه فاصله‌یی چندان نیست  
از کنار شما تا دودی که به باد می‌رود.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



۹

زنبورها  
در بهار تو غرق می‌شوند  
صاحب کندو منم.

۱۰

آب از صدای ریزش خود بیدار است.

۱۱

از تو جدا شدم  
چون سیبی از درخت  
درد کنده شدن با من است  
اندوه پاره پاره شدن.

۱۲

دوستت دارم  
و عقربه‌ها کف‌زنان می‌دوند  
مثل دو بچه - برادرِ پابره‌نه  
در عروسی دیگران.

۱۳

شکوفه‌های انار را ببین  
در برف زمستان  
دور از تو  
فقط بید، مجنون نیست.

۱۴

حرف‌های مان به لعنت سگ نیرزید  
سرهایی تکان خورد  
جای قاتل و مقتول جابه‌جا شد.

حرف‌های مان به لعنت سگ نیرزید  
و حالا می‌دانیم  
که حق‌حق مان  
به پارس سگی شبیه است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

۱۵

بوی تو  
بوی دست‌های خداست  
که گل‌هایش را کاشته، به خانه‌ی خود می‌رود.

بوی تو  
بوی کفش تازه  
در سن بلوغ است  
وقتی که از مغازه قدم بیرون می‌گذاریم.

بوی تو  
بوی زنی است  
که فرض بوده، دُور دیگر تاریخ متولد شود  
و طرح ظریفی از جهانی مثالی  
بر مچ دستش ریخته است.

تو که پیش منی  
آفتاب انگار شوخیش گرفته  
پائین می‌آید  
زیر پیرهنم می‌دود،  
انگار ماه شوخیش گرفته

همین الان است پائین بیاید و  
شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی  
با ما بازی کند.

تو که با منی  
صبحانه‌ی من  
لیوانی کهکشانش سیری است  
و تکه‌های تازه‌ی رعد و برق  
در بشقابم برق می‌زند.

دیگر بس است  
بیا به همان روزها برگردیم  
روزهایی  
که جای پرسه زدن

در اتاق مان پر و بال می‌زدیم  
و هر وعده غذای مان  
خنده‌یی سیر  
از ته دل بود.

بارکش‌ها  
به جای شکوفه حرف‌های تو را بار می‌زدند  
تا زنبوران سلیمان  
از بیکاری نمیرند،  
دندان‌هایت  
صفی از لک‌لک بود  
تا طلوع سپیده را ببینند،  
و راه رفتن تو طوری بود  
که باغ‌ها

با نخ پیراهن‌شان مشغول می‌شدند  
تا چشم‌شان به شما نیفتد  
و شرمندگی خود نباشند.

بیا به همان روزها برگردیم  
بیا

توی ملافه‌یی بیچیم  
و تا روز محال

از معرکه بیرون نیاییم،  
فکر می‌کنم که فکر بدی نباشد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی